



## برنامه گنج حضور شماره ۱۷

### با اجرای آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۷ اسفند ماه ۱۳۸۲

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

خُنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد  
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد  
به گرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد  
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد

دل تو کرد چرایی به برون ز آخور قالب  
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد؟

خُنک آن گه که کند حق گنّهت طاعت مطلق  
خُنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش  
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد



با سلام و احوال‌پرسی جلسه گنج حضور امروز را با غزلی از مولانا شروع می‌کنم. امروز تغییراتی که مولانا در این غزل نسبتاً کوتاه به آن اشاره می‌کند، می‌پردازیم و ببینیم این تغییرات را می‌توانیم در این لحظه در خودمان حس کنیم.

سئوالاتی که مولانا در این غزل به ما یا جلو روی ما می‌گذارد یک تغییرات عمقی را طلب می‌کند. از جمله از خودمان بپرسیم که مثلاً:

همه‌اش تسلیم و رضا شدن یعنی چی؟

اگر ما همه‌اش تبدیل به تسلیم و رضا بشویم به چه صورتی در بیاییم؟

اگر در گرو عشق و جنون بشویم به چه صورت در خواهیم آمد؟

اصلاً عشق و جنون یعنی چه که ما باید محصول عشق و جنون در این لحظه بشویم؟

گوهر بحر صفا بودن یعنی چی؟ به چه صورت ما در می‌آییم اگر ما گوهر بحر صفا بشویم؟

اگر مثل خورشید نظر بکنیم، و به آن ترتیب بتوانیم خاکمان را زر بکنیم به چه صورت در خواهیم آمد؟

وقتی روش کار کردنمان مثل باد صبا می‌شود به چه صورت در می‌آییم؟

وقتی در بخشش و کرم مثل دریای گهر می‌شویم، دریایی که گهر تولید می‌کند می‌شویم به چه صورت در خواهیم آمد؟

و این‌که وقتی گناهان ما تبدیل به طاعت مطلق می‌شود، طاعت خالص می‌شود به چه صورت در می‌آییم؟ چه تبدیلی و چه تغییری در ما بوجود می‌آید؟

اصلاً گناه یعنی چی؟ طاعت مطلق یعنی چی؟

چرا مولانا می‌گوید، خوشا به حال آن لحظه‌ای که جنایات‌های ما عنایت‌های خدایی می‌شود؟ آن لحظه چطور لحظه‌ای است؟ کدام جنایت را ما می‌کنیم که مولانا می‌گوید آن جنایات تبدیل به توجهات خدایی بشود؟

این‌که می‌گوید، سفر مشکل و دور ما داریم، این سفر مشکل و دور که باید تمام بشود و اگر آن تمام بشود حضور پیدا می‌شود، این کدام سفر است؟



مشکل و دور است، و چرا مشکل است؟ و چرا دور است؟ و وقتی سفر مشکل و دور تمام می‌شود و حضور ما باقی می‌ماند، در آن حالت ما به چه صورت در خواهیم آمد؟

و وقتی قوت نور درون ما کمک نور آسمان می‌شود نور خورشید می‌شود دوباره ما به چه صورت در خواهیم آمد؟ و چه ارتباطی با جهان بیرون خواهیم داشت؟

از جمله این‌که می‌گوید، شما بیرون از آخور دنیا چریدید، یعنی خوردید، این چریدن بیرون از آخور دنیا به چه صورت است؟ یعنی چرا مولانا لفظ به این خشنی را بکار می‌برد در غزل به این لطافت؟

و این‌که اگر سفر ما مثل سفر ماه آسمان بشود که در ماه شب چهارده پر از نور می‌شود، و اگر ما پر از نور الهی بشویم، پر از نظرهای الهی بشویم، و سفرمان به وسیله آن نور بشود و آن نظرها بشود و در یک لحظه تمام عالم را فرا بگیریم به چه صورت در خواهیم آمد؟

پس غزل را یک دور دیگر می‌خوانم، از اول شروع می‌کنیم به این‌که ببینیم این تبدیلات چجوری هست.

خُنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد  
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد  
به گرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد  
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد

دل تو کرد چرایی به برون ز آخور قالب  
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد؟

خُنک آن گه که کند حق گنّهت طاعت مطلق  
خُنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش  
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)



پس مولانا پیشنهاد می‌کند که هم‌ه‌اش تسلیم و رضا بشویم. می‌گوید، خوشا به حال کسی که «خُنک آن کَس که چو ما شُد» مثل مولانا شد. یا خوشا به حال کسی که مثل ما شد، ما یعنی تمام کسانی که در این لحظه زنده‌اند و از آن حضور الهی و خدایی برخوردارند، و اصلاً آن حضور خدایی هستند.

«خُنک آن کَس که چو ما شُد همه تسلیم و رضا شُد»

تسلیم را قبلاً صحبت کردیم، همه تسلیم و رضا شد یعنی هم‌ه‌اش بطور کامل بدون این‌که ذره‌ای مقاومت در او باقی مانده باشد، صددرصد تبدیل به تسلیم و رضا شد. تسلیم گفتیم این خرد اساسی و بنیادین ماست که بجای این‌که جلو زندگی و ایستیم راه را به جریان زندگی در خودمان باز نکنیم.

پس اگر الان در این لحظه جلو زندگی را باز کنیم که از ما جریان پیدا بکند، این معنای تسلیم است، اما چون زندگی در این لحظه هست، پس بنابراین تسلیم یعنی پذیرش کامل این لحظه بدون قید و شرط، بدون سنجیدن و استدلال کردن، بنابراین پذیرش کامل وضعیت کنونی ما در این لحظه یعنی تسلیم.

و وقتی می‌گوید، همه تسلیم و رضا شد، یعنی پذیرش صد در صد و کامل وضعیت این لحظه که راه را به خرد درونمان باز می‌کند.

اما می‌گوید «همه تسلیم و رضا شد» وقتی ما به این حالت می‌آییم، اول توجه کنیم در مورد تسلیم، تسلیم برای ذهن ضعف جلوه می‌کند، گاهی اوقات برای ما معنی این را می‌دهد که پس من نباید به چالش این لحظه برخیزم، من نباید از خودم دفاع کنم، من نباید وضعیت بیرونی‌ام را تغییر بدهم، من نباید این کار را بکنم یا آن را بکنم، تسلیم به این معناها نیست.

تسلیم ضعف نیست بلکه قدرت است، تسلیم یک حالت بودن است و یک کار و یا عمل درونی است، یعنی شما در درونتان می‌پذیرید چگونگی این لحظه را، آن‌طور که این لحظه ارائه می‌شود به ما، یعنی هر پدیده‌ای را هر حادثه‌ای را هر رویدادی را که این لحظه به ما تقدیم می‌کند، و باز می‌کند و جلوی روی ما می‌گذارد، ما آن را می‌پذیریم بدون قید و شرط.

یکی از کارهایی که یا یکی از اصولی که در این روش ما باید رعایت کنیم این هست که نباید استدلال کنیم، چون استدلال و فکر کردن کار ذهن است. تمام تسلیم یعنی خارج شدن از ذهن، به محض پذیرفتن کامل این لحظه ما از ذهن می‌پریم بیرون، نه این‌که نمی‌توانیم فکر کنیم بلکه نور چراغ خردمان روشن می‌شود و می‌توانیم روشنتر فکر کنیم حتی، اما فکرها سنگین نیستند، فکرها بلعنده نیستند، فکرها ما را با خودشان نمی‌برند، ما را جذب



کامل به خودشان نمی‌کنند. بلکه فکر آزاد است برای این‌که چراغ خردمان روشن است و آن منبع خرد درون ماست. از درون ما آن روشنایی می‌آید بالا و این لحظه را روشن می‌کند و ما وضعیت این لحظه را درست می‌بینیم حتی رویداد این لحظه را که زندگی جلو ما گذاشته ما می‌توانیم روشنتر ببینیم.

پس تسلیم یک پدیده درونی‌ست ما در بیرون می‌توانیم هر کاری که دلمان می‌خواهد بکنیم برای تغییر وضعیتمان، به محض این‌که ما تسلیم می‌شویم یعنی این لحظه را بطور کامل قبول می‌کنیم، و به آن خرد دسترسی پیدا می‌کنیم، می‌توانیم در بیرون عملی که لازم است انجام بدهیم. یا حرفی که از آن خرد می‌آید بالا، می‌توانیم به زبان بیاوریم.

یا خیلی موقع‌ها اصلاً لازم نیست حرف بزنی و سکوت اختیار می‌کنیم و خیلی از وضعیت‌ها در صورتی‌که ما خردمندان قضیه را ببینیم لازم نیست کاری بکنیم یا چیزی بگوییم، در آن موارد ساکت می‌مانیم. و یا این‌که اگر از درون یک پیغامی می‌آید و به ما آن پیغام می‌گوید که در بیرون باید چه کار بکنیم، بیرون آن کار را می‌توانیم انجام بدهیم تا وضعیت بیرون خودمان را تغییر بدهیم.

اما هیچ‌کس نمی‌تواند ما را مجبور به پذیرش این لحظه بکند مگر خودمان، بدلیل این‌که ما انسان‌ها چیزی داریم به نام اراده آزاد، اراده آزاد یعنی این‌که کسی به درون شما دسترسی ندارد، فقط خود شما هستید که به درونتان دسترسی دارید، می‌توانید یک چیزی را بپذیرید یا نپذیرید، در بیرون درست است که می‌توانند ما را بطور فیزیکی مجبور به کاری بکنند یا حتی بکشند، ولی به درونمان هیچ‌کس به غیر از خودمان دسترسی ندارد و این مطلب را می‌گوییم انسان اراده آزاد دارد.

به اراده آزاد انسان هیچ‌کس به غیر از خود آن شخص دسترسی ندارد. به این دلیل است که تغییر باید به وسیله خود شخص شروع بشود، تا خود شخص تمرکزش روی خودش نباشد و نخواهد تغییر کند هیچ‌کس قادر به تغییر آن شخص نیست ولو این‌که آن را بطور فیزیکی مجبور بکند، یا هر کاری که در بیرون لازم است بکند، باز هم انسان می‌تواند درونش را محفوظ از دیگران نگه دارد.

پس مسئول تغییر خود شخص شما، خود شخص شما هستید و هیچ‌کس چون به آن دسترسی ندارد نخواهد توانست شما را تغییر بدهد، مگر یک روزی شما بخواهید که این تغییرات لازم را اگر لازم می‌دانید در خودتان بوجود بیاورید. فقط من مکانیزمش را دارم توضیح می‌دهم.



پس وقتی ما بدون استدلال و فکر، فکر ذهنی این لحظه را می‌پذیریم، این تصمیم است. این لحظه قبلاً اتفاق افتاده، یعنی ما الان در این لحظه هستیم، رویداد این لحظه اتفاق افتاده و اگر نپذیریم که ذهن ما گاهی اوقات، گاهی اوقات نه بیشتر اوقات با این لحظه می‌ستیزد ما این لحظه را نمی‌پذیریم.

تمام مشکلات بینش روشن این لحظه از این می‌آید که ما با این لحظه می‌ستیزیم. ذهن ما یک انتظاراتی دارد می‌خواهد یک حالت‌های خاصی را ببیند چون آن حالت‌ها را نمی‌تواند ببیند با این لحظه می‌ستیزد، و در نتیجه یک چیزی را در آینده می‌بیند، چون این لحظه چیزی را به ما ارائه نمی‌کند که ذهن ما انتظار دارد و فکر می‌کند که در آینده آن چیز اتفاق خواهد افتاد، یک شکافی یک فاصله‌ای بوجود می‌آورد ذهن بین این لحظه و آینده، این شکاف را گفتیم می‌گوییم شکاف درد، شکاف درد، اگر شما این لحظه را نپذیرید حتماً شکاف یا فاصله درد بوجود خواهد آمد و درد و رنج را به ارمغان خواهد آورد برای ما.

پس مولانا پیشنهاد می‌کند که ما همه‌اش تسلیم و رضا بشویم.

وقتی ما بوسیله استدلال و فکر می‌خواهیم این لحظه را بپذیریم، در این صورت ما مثل این‌که از در ذهن بیرون می‌رویم از پنجره می‌آییم داخل، برای این‌که ذهن ابزار فکر کننده ماست، پس بنابراین این لحظه را می‌پذیریم برای این‌که طبیعت این‌طوری به ما می‌گوید و خلقت به ما این‌طوری می‌گوید که این لحظه را باید آن‌طوری که هست بپذیریم، به محض این‌که این لحظه آن‌طوری که هست می‌پذیریم، شکاف درد بسته می‌شود و ما در این لحظه زنده می‌شویم.

پس مولانا می‌گوید، خوشا به حال کسانی که، خوشا به حال لحظاتی که همه‌اش ما تسلیم و رضا می‌شویم، که در آن حالت هیچ‌گونه شکایتی از این لحظه در ما وجود ندارد و کاملاً رضایت و شاکر بودن از این لحظه در ما وجود دارد.

همین‌طور که خواندیم مولانا می‌گوید:

خُنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد  
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)





گفتیم تسلیم سبب می‌شود ما از ذهن بیاییم بیرون، پذیرش بی‌قید و شرط رویداد این لحظه سبب می‌شود ما از ذهن بیاییم بیرون، و ذهن را بصورت یک پدیده جلوی روی خودمان ببینیم، و آن بی‌فرمی و بی‌نشانی و زنده بودن زندگی این لحظه را حس بکنیم. اما همان‌طور که می‌دانید عشق حالتی است که بعد از تسلیم بوجود می‌آید، فقط انسان تسلیم شده یعنی این لحظه را بطور کامل پذیرفته است که قدرت معنوی دارد و یک چنین شخصی است که می‌تواند عشق را تجربه بکند.

عشق اولاً در درون ماست در بیرون ما نیست، عشق هرکسی در اعماق وجود خودش است نباید از بیرون عشق را جستجو بکند، در سکون و آرامش حاصل شده از تسلیم یعنی پذیرفتن این لحظه ما می‌توانیم آن یک زندگی بی‌نشان و بی‌فرم و بی‌زمان خودمان را که به ما یعنی به فیزیک ما توانایی بودن می‌دهد را تجربه کنیم، می‌توانیم حس بکنیم.

یعنی یک زندگی در جهان وجود دارد که به من هم آن زندگی در این لحظه موجودیت می‌بخشد، در آرامش و سکون حضور این لحظه یعنی وقتی این لحظه را بطور کامل پذیرفتم و از ذهنم آدمم بیرون، می‌توانم آن یک زندگی را که به من موجودیت می‌دهد در این لحظه، بدن مرا فعال می‌کند، آن را حس کنم.

در اعماق وجودم آن یک زندگی را می‌توانم حس بکنم، وقتی آن زندگی را در خودم حس کردم در شخص دیگری هم می‌توانم حس بکنم.

پس وقتی آن یک زندگی را که به من توانایی بودن می‌دهد آن یک زندگی بی‌فرم است یعنی فرم ندارد مثل عدم می‌ماند، هیچ نقشی ندارد و بی‌زمان هم هست. یعنی در گذشته و آینده نیست، در این لحظه زنده است، آن زندگی زنده در این لحظه را که در اعماق وجود من است و به من موجودیت می‌بخشد را من می‌توانم در آرامش و سکون این لحظه حس کنم، وقتی که این را در خودم حس کردم در تمام موجودات دیگر هم می‌توانم حس کنم.

یک چنین چیزی را به آن می‌گوییم وحدت یا عشق، پس بنابراین این زندگی را در خودم حس کنم در دیگران هم می‌توانم حس کنم و بنابراین عشق را می‌توانم تجربه بکنم.

این در حالتی است که من تسلیم شده باشم یعنی این لحظه را بطور کامل پذیرفته باشم و در این حالت وقتی که این یک زندگی و زنده بودن زندگی بطور بی‌زمان و بی‌فرم در من حس می‌شود، اجازه می‌دهم که حال مرا آن تعیین بکند، حال من را در این لحظه آن یک زندگی که الان در من زنده هست آن تعیین می‌کند.





پس بنابراین گرو عشق شدن یعنی این، می‌گوید، «گرو عشق و جنون شد» یک چنین حالتی که ذهن در کنار است و نمی‌تواند تفسیر بکند از نظر ذهن جنون است.

ذهن ما وقتی نمی‌تواند تفسیر بکند دیگر کاری به مردم ندارد، نمی‌تواند بگوید این این طوری است، این این طوری است و من فلانی را می‌شناسم می‌بیند که نمی‌تواند تفسیر بکند، دیگر نمی‌شناسد، ذهن ما به نظرش می‌آید که این کار جنون است، این کار دیوانگی است، این کار بی‌قدرتی است یعنی چه که من نمی‌توانم تفسیر بکنم و بگویم مردم چجوری هستند خودم چجوری هستم، یعنی چه نمی‌توانم مردم را به یک تصویر مرده تبدیل کنم و خودم را تصویر مرده تبدیل کنم در ذهنم، این کار جنون است.

ذهن مرتب به ما می‌گوید از این کار بیا بیرون، این کار درست نیست، ولی مولانا دارد می‌گوید که، خوشا به حال کسی که حالش در این لحظه زاییده عشق یعنی حس زنده بودن آن زندگی در این لحظه و جنون است، جنون یعنی از تفسیر دیگر نمی‌آید.

حال ما را تفسیر ذهنی این لحظه این‌که خوب هست، بد هست و فلان است و فلانی این طوری است، یعنی این لحظه ما به یاد این و آن نیستیم، بگوییم این این طوری آن آن طوری، و حال ما را آن تعیین نمی‌کند، حال ما را مسایلمان تعیین نمی‌کند، مسایل موهومی ما تعیین نمی‌کند، پس گرو عشق و جنون می‌شویم. یعنی تولید عشق و جنون می‌شویم، نتیجه عشق و جنون می‌شویم در این لحظه.

و «گهر بحر صفا شد»، آن یک زندگی که گفتیم به تمام عالم زندگی می‌بخشد آن را می‌گوییم دریای صفا. دریای زندگی و گهر بحر صفا یعنی فقط یک آگاهی، یک تماشاگر، آن زندگی بوسیله ما دنیا را تماشا می‌کند، یک تماشاگر یک مشاهده کننده یک ناظر یک آگاهی در جهان زندگی می‌شویم. «گهر بحر صفا شد» یعنی فقط یک آگاهی در این لحظه، آگاهی بدون تفسیر، بعد وقتی این طوری شد می‌گوید:

«مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد»

یعنی وقتی ما در جهان آن یک زندگی وقتی از آن یک زندگی می‌خوریم در این لحظه و گرو آن یک زندگی هستیم و تفسیر نمی‌کنیم مثل خورشید می‌تابیم.

خورشید وقتی می‌تابد خاک را زر می‌کند. این عقیده علما است که خورشید خاک و سنگ را به مواد کانی قیمتی تبدیل می‌کند یک تمثیل است.



خاک ما همان فرم ماست، فرم‌های ذهنی ماست، فرم‌های ذهنی ما وقتی مثل خورشید می‌تابیم، مثل خورشید می‌تابیم یعنی فقط در آگاهی به جهان هستی هستیم، فقط یک آگاهی هستیم، یک شاهد ناظر هستیم، شاهد ناظر بدون تفسیر هستیم.

می‌گوید «مَه و خورشیدِ نَظَرِ شُد»، اولاً خورشید بدون این‌که مضایقه کند به کسی یا مستثنی قائل بشود یا انحصار طلبی بکند به همه می‌تابد، هیچ‌کس را مستثنی نمی‌کند، برای همین می‌گوید که:

**مَه و خورشیدِ نَظَرِ شُد که از او خاکِ چو زَر شُد  
به کَرَمِ بَحَرِ گُهرِ شُد به رَوشِ بادِ صَبَا شُد**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

خورشید کرم دریای گهر یعنی همان دریای زندگی را دارد. شما ببینید که آن دریای زندگی به همه بدون مضایقه زندگی می‌بخشد. گو این‌که ما زندگی را بوسیله ذهن من‌دارمان خراب می‌کنیم ولی بدون این‌که استثنا قایل بشود به همه نور می‌اندازد.

پس بنابراین وقتی ما مثل خورشید نظر افکنندیم، اولین کاری که می‌کنیم خاک خودمان را به زر تبدیل می‌کنیم، خاک یعنی همان فرم‌های ذهنی چه فرم‌های ذهنی که الان در ما تولید می‌شود چه فرم‌های ذهنی قدیمی، الگوهای ذهنی قدیمی که یک‌جوری این‌ها زندگی را به گره‌کشانده‌اند به گره انداختند، و به تله انداختند.

گره‌های زندگی ما در واقع انرژی زندگیست که به تله افتاده، شما اگر نور توجه‌تان را، آن نور بحر صفا را فقط اگر یک آگاهی باشید یک توجه باشید و آن نور را بیاندازید روی گره‌های زندگی‌تان، گره‌های زندگی‌تان بلافاصله باز می‌شوند، و انرژی زندگی از آن‌ها آزاد می‌شود و یک مقدار زیاد انرژی در شما آزاد می‌شود و شما زنده می‌شوید در این لحظه، شما به محض این‌که به کرم بحر گهر می‌شوید، یعنی الان شما می‌توانید برگردید همین لحظه عدم آرامش خودتان را ببخشید، عدم آرامش، اگر در این لحظه عدم آرامش دارید با آن ستیزه نکنید، بلکه عدم آرامش این لحظه را ببخشید.

بخشیدن عدم آرامش این لحظه، عدم آرامش ما را به آرامش تبدیل می‌کند.

زر یعنی آرامش، عشق، خاک ما زر می‌شود یعنی عدم آرامش ما تبدیل به آرامش می‌شود. بی‌عشقی ما دل مردگی ما تبدیل به عشق و زندگی می‌شود. و غم ما و غصه ما که از مسائلمان می‌آید تبدیل به شادی می‌شود.



خاک زر کردن یعنی این، که اشاره به علم کیمیاگری دارد که مس را به طلا تبدیل می‌کردند، تبدیل مس به طلا تبدیل گره‌های زندگی ما به انرژی زندگی است یعنی آزاد کردن این گره‌ها، گره را بوسیله ریسمان شما یک گره بزیند وقتی بنظر گره می‌آید وقتی باز می‌کنید می‌بینید که از نوع ریسمان بوده، باز می‌کنید می‌بینید هیچ چیزی آنجا نبوده فقط ریسمان بوده، یعنی وقتی گره زندگی را شما باز می‌کنید می‌بینید که زندگی از آن آزاد شد.

پس این گره زندگی خود زندگی به تله افتاده بوده، پس اگر شما خورشید نظر بشوید، فقط یک آگاهی بشوید، تفسیر ذهنی نشوید و قضاوت ذهنی در این لحظه نشوید، آن نور توجه خودتان را بیاندازید روی گره‌های زندگی این‌ها باز می‌شوند و مقدار زیادی انرژی آزاد می‌شود. و پس از این هم تصمیم می‌گیریم که دیگر درد جدید برای خودمان ایجاد نکنیم. یعنی زنده در این لحظه باقی بمانیم و عشق را تجربه بکنیم.

«به کَرَمِ بَحْرِ گَهَرِ شُدْ به رَوْشِ بادِ صَبَا شُدْ»

اگر دقت کرده باشید آن دریای آگاهی، آگاهی را مرتب به ما می‌بخشد بدون این‌که چیزی از ما بخواهد، بدون این‌که استثنایی قایل بشود در عشق همین‌طور که گفتیم انحصارطلبی وجود ندارد، انحصارطلبی و مستثنی قایل شدن عشق ذهن است، عشق ذهن است اگر ما فقط به یک شخص خاصی می‌توانیم توجه کنیم این عشق ذهن است عشق هستی نیست، عشق خدایی نیست.

عشق خدایی عبارت از این هست که ما خدا را چجوری می‌توانیم تجربه بکنیم، عشق خدایی یعنی این‌که در این لحظه آن یک زندگی همیشه حاضر را در اعماق وجود خودمان حس می‌کنیم. و وقتی که در اعماق وجود خودمان حس کردیم تبدیل به آن می‌شویم.

وقتی این حس را در خودمان کردیم در دیگران هم آن حس را می‌کنیم یعنی آن یک زندگی را در دیگران هم حس می‌کنیم.

بنابراین وقتی آن یک زندگی را در دیگران هم حس کردیم عشق را تجربه کرده‌ایم. پس بنابراین همان‌طور که می‌بینید تمام عشق‌ها، عشق خدا به خداست.

یعنی فقط یک زندگی در جهان وجود دارد و خدا در واقع همان یک زندگی است، وقتی شما آن یک زندگی را در اعماق وجودتان حس می‌کنید، در دیگران هم حس می‌کنید در واقع عشق خدا به خداست. و این مکرراً در ادبیات ما آمده است.



عشقی که شما به همسران دارید یا حتی به دوستان دارید یک عشق باز هم بیشتر نیست، فقط فرقی این است که بعضی انسان‌ها عشق ما را با شدت بیشتری بسوی ما منعکس می‌کنند.

شما یک نفر خاص را ببینید که عشق شما را به شما برمی‌گرداند، وقتی شما به کسی عشق می‌ورزید، به شدت و با همان شدت آن هم عشق را به شما بر می‌گرداند شما در یک رابطه عشقی قرار گرفته‌اید و گرنه عشق شما می‌تواند مثل نور خورشید به تمام جهان بتابد و وقتی می‌تابد یک دفعه می‌بینید از این جهان یکی یا دو نفر یا چند نفر عشق شما را به شما بر می‌گردانند، ولی هیچ فرق نمی‌کند که آن‌ها برگردانند یا بر نگردانند، اصل عشق این است که از شما بتابد و شما را زنده نگه دارد، تابش عشق شما را زنده نگه می‌دارد، مهم نیست که دیگران بر می‌گردانند یا بر نمی‌گردانند.

پس می‌گویید روش‌اش مثل این دریای زندگی است که به همه زندگی می‌بخشد و مستثنی ندارد و استثنا ندارد و استثنا را هم نمی‌شناسد و انحصار طلبی را نمی‌شناسد و تفاوت قایل نمی‌شود.

اما روشش آرام آرام است مثل باد صبا است سر و صدا ندارد، دقت کنید که ذهن ما وقتی می‌خواهد کاری بکند چقدر سر و صدا راه می‌اندازد، ولی باد صبا آرام آرام طبیعت را زنده می‌کند، گل‌ها را باز می‌کند هیچ‌گونه سر و صدایی ندارد.

پس می‌شود که روش ما مثل باد باشد. بخشش ما مخصوصاً بخشش خود ما مثل این دریای کرم زندگی باشد و تابش ما مثل تابش خورشید باشد که بتواند در اول فرم‌های به اصطلاح ذهنی ما که زندگی را به تله انداختند آن‌ها را تبدیل به طلا بکند، یعنی زندگی را از آن‌ها آزاد بکند، ما خلاصه بتوانیم حال و گذشته را به طور کامل ببخشیم.

همان‌طور که می‌دانید بخشیدن، فراموش کردن نیست، فراموش کردن باز هم یک کار ذهنی است، بخشیدن یعنی شما نور به اصطلاح توجه‌تان را می‌اندازید فقط ناظرید و نظارت می‌کنید و از نور درون شما این گره‌ها ذوب می‌شوند و از بین می‌روند، این را می‌گوییم بخشیدن،

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بُریدش  
نَظَرِ عشقِ گزیدش همه حاجاتِ روا شد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)



یک چنین انسانی معمولاً دیگر از خلق می‌برد، ما بوسیلهٔ تفسیر به خلق وصلیم، بوسیلهٔ مقایسه من ذهنی با مردم به مردم وصلیم، وقتی شاه عشق ما را می‌کشد و عشق شروع می‌کند از ما اظهار شدن، ما دیگر با مردم کاری نداریم نه این‌که نمی‌توانیم به آن‌ها خدمت بکنیم لطف کنیم، بلکه عشق نورش را می‌تاباند به همه و از وجود ما همه می‌توانند به اصطلاح از گفتار ما از کردار ما از خیر ما به اصطلاح همه می‌توانند برخوردار بشوند، ولی ما دیگر از مردم چیزی نمی‌خواهیم و

«نَظَرِ عَشْقٍ كَرِيْدَشْ هَمَّه حَاجَاتُ رَوَا شُدْ»

اگر دقت کنیم بیشتر نیازهایمان نیازهای روانشناختی است، نیازهای ما آن چیزهایی که از مردم می‌خواهیم یا آن چیزهایی که در آینده می‌خواهیم، برای این‌که ذهن من دار ما به ما می‌گوید که اگر شما این نتیجه را بدست نیاورید، اگر خودتان را در این‌جا ثابت نکنید شما آدم حسابی نیستید، برای این‌که ما حس کنیم آدم حسابی هستیم این نیازهای روانی را پیدا کرده‌ایم و می‌خواهیم این نیازها را برآورده کنیم.

وقتی ما به درجه عشق می‌رسیم نیاز روانی دیگر نمی‌ماند، یعنی ما خودمان را در چیزی جستجو نمی‌کنیم، جستجوی خودمان در آینده و در یک چیزی این یک نیاز روانی است که ما پیدا کرده‌ایم به علت این‌که منیت ذهنی پیدا کردیم، من ذهنی پیدا کرده‌ایم، به علت این‌که می‌خواهیم خودمان را ثابت بکنیم.

این نیازهای روانی وقتی تسلیم شدیم و عشق در ما بوجود آمد همان صورتی که قبلاً توضیح دادم همه ذوب می‌شوند و از بین می‌روند. و وقتی ما در این لحظه حس شادی و زندگی و آرامش می‌کنیم، حالا دنیای بیرون را هم می‌بینیم، جهان بیرون را هم می‌بینیم که در جای خودش کار می‌کند حالا یک چیزی زیاد شد کم شد، یک جور دیگری شد، آن‌طوری که باید می‌شد نشد، ما این‌ها را می‌بینیم و می‌پذیریم.

برای آنکه آن شادی و عشق و آن زندگی همین الان برای ما میسر است. به عبارت دیگر وقتی ما زنده به این لحظه می‌شویم در این جهان باقی می‌مانیم و جهان بیرون را می‌توانیم توهم‌هایش را ببینیم، ببینیم که این کشش من به آن مطلب به آن موضوع فقط یک نیاز روانی است، بلکه یک نیاز اصیل نیست. و نیازهایمان را می‌شناسیم، می‌بینیم که چه نیازهای اصیلی داریم ما، کدام نیاز اصیل است کدام نیاز روانی است.

اما در این حالت انعطاف و پذیرش راه باز می‌شود برای برآورده شدن نیازهای اصیل ما، می‌بینیم که در این حالتی که نیازهای ما یعنی هدف‌های اصیلی که داریم به آن‌ها سریع السیر می‌رسیم.



## به سَفَرِ چُون مَهِ گَرْدُونُ به شب چارده پُر شُد به نَظَرهای الهی به یکی لحظه کجا شُد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

می گوید وقتی می خواست سفر کند یک چنین انسانی، همان طور که ماه آسمان در شب چهارده پُر می شود به نور، و آن طوری سفر می کند، ما هم به وسیله نظرات الهی پُر می شویم، یعنی مثل این که درون ما از نور پُر شده و ما شدید نور، با نظرات الهی پُر شدیم، ما وقتی این طوری بشویم یعنی ما جایگاه ظهور این نظرات الهی هستیم، این روشنایی هستی هستیم، این خود زندگی هستیم، زنده بودن زندگی در این لحظه هستیم.

یک چنین انسانی در واقع مثل این که در آن واحد در دو جهان زندگی می کند، یکی این جهان زنده خدایی، یعنی زندگی قبل از این که تبدیل بشود به فرمها، و یکی هم جهان بیرون را می بیند که چجوری این کارها انجام می شود، و چه چیزی اصیل است چه چیزی خوب است.

یعنی وضعیت های زندگی اش را می بیند که تغییر می کنند ولی خودش ریشه در اعماق هستی دارد. و همیشه زنده است در این لحظه، پس وقتی سفر می کند سفرش در یک لحظه می تواند کاینات را بگیرد، می تواند پخش بشود در تمام جهان.

پس می گوید: «به یکی لحظه کجا شُد»، در یک لحظه تا کجا می تواند برود، این طوری سفر می کند.

سفر ما الان سفر جستجوی خودمان در آینده است، سفری که الان ما داریم این که الان می گوئیم خوب من الان چه احتیاجاتی دارم، چه اشکالاتی دارم، چه مسایلی دارم، و در آن مسایل خودمان را جستجو می کنیم، هی می رویم به این مسئله هی می رویم در آن مسئله، و این سفر مشکل و دور است.

و زندگی به ما می گوید خوب اگر تو به این جا رسیدی به اصطلاح تو زندگی برایت شروع خواهد شد، ذهن ما این طوری می گوید، وقتی ما رسیدیم به آن جا می بینیم نه زندگی شروع نشد دوباره به ما وعده دیگر می دهد می گوید به آن جا رسیدی زندگی شروع می شود، این کار را کردی زندگی شروع می شود، آن کار را کردی آن تمام شد، حالا دیپلم گرفتی، لیسانس شدی، ازدواج کردی بچه دار شدی، بچه ها وقتی بزرگ شدند از خانه رفتند بیرون، تا وقتی بازنشسته شدی زندگی شروع می شود، و همین طور آینده موكول می کند. و ما این سفر مشکل دور را داریم.



سفر مشکل است برای این که الان ما این جا هستیم و زندگی آن جا و ما سخت می گذرد، برای این که این لحظه ارزش ذاتی ندارد و این فاصله را ما مانع خودمان و زندگی می بینیم. غافل از این که زندگی در این لحظه می جوشد در ما، زندگی در آن جا نیست.

پس بنابراین مولانا می گوید این جور سفر، سفر مشکل و دور است، دور است برای این که هیچ وقت نمی رسیم، وقتی خودمان را در آینده جستجو می کنیم در یک چیزی در آینده جستجو می کنیم، هیچ موقع به آن نمی رسیم و مشکل و عذاب آور است، برای این که خودمان این جا هستیم زندگی آنجا، و ما از زندگی دور هستیم می گوئیم کی می رسیم به زندگی، ولی این به اصطلاح شکاف درد همیشه برای ما باز است، و همیشه وجود دارد برای ما این شکاف درد، بنابراین مولانا می گوید سفر ذهنی شما سفر مشکل و دور است.

در آخر می گوید: «سَفَرِ مُشْکَل و دَوْرَش بِشُد و مَانْدِ حُضُورَش»

وقتی این سفر یعنی این من ذهنی که در حال سفر مشکل و دور است برود کنار می ماند حضور، وقتی ما فکر نکنیم در این لحظه، یعنی نه این که فکر نکنیم، فکر سنگین ذهنی نکنیم، ذهن ما، ما را نکشد داخل مسائل و در این لحظه به روشنایی زندگی زنده بشویم و فکرهای ما از آن جا سرچشمه بگیرد، فکر ساده و سبک است، دیگر این سفر مشکل و دور نیست. سفر مشکل و دور دیگر تمام می شود

## سَفَرِ مُشْکَل و دَوْرَش بِشُد و مَانْدِ حُضُورَش زِ دَرُونِ قَوَّتِ نَوْرَشِ مَدَدِ نَوْرِ سَمَا شُد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

وقتی این سفر مشکل تمام می شود و دور تمام می شود، حضور ما باقی می ماند که همان حضور خدایی ماست. و در این حالت این زندگی و این نور و این خرد درون که در ما بیدار می شود و بالا می آید، به نور آسمان کمک می کند که ما بتوانیم جهان را ببینیم. نور آسمان فقط فرمها را برای ما روشن می کند، درون فرمها را آن نور درونی ما می تواند ببیند، نه تنها این موضوع، اعتقاد بر این است که به حضور رسیدن ما و با زنده شدن این نور و این خرد درون در ما تمام موجودات دیگر مثل درختان مثل جمادات خواهند توانست در تابش نور درون ما و حضور ما، آن ها هم بتوانند خودشان را بشناسند.

پس بنابراین بیداری نور درون ما سبب دیده شدن جهان بیرون بوسیله موجودات دیگر نیز خواهد شد.

مدد نور سما شد یعنی کمک نور آسمان شد.